

خدا چون سلام به روی ماهت...

مگنِس چیس و کِشتی مردگان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مکنس حیس

و کشتی مردگان

ریک ریوردان | آرزو مقدس

سرشناسه: ریوردان، ریک، ۱۹۶۴ - م.
Riordan, Rick
عنوان و نام پدیدآور: کشتی مردگان/ریک ریوردان: [ترجمه] آرزو مقدس.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۴۵۸ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
فروست: مگنيس چيس؛ ۳
شابک: ۹-۴۸۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضیعت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۰ م.
Young adult fiction, American-- 20th century
شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴ - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ک۵/۸۸۸/PS۳۵۶
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۰۵۸۳۸
۷۰۸۶۷۰۱



انتشارات پرتقال

مگنيس چيس و کشتی مردگان

نویسنده: ریک ریوردان

مترجم: آرزو مقدس

ویراستار: بنفشه محمودی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حسین شیرمحمدی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمي

شابک: ۹-۴۸۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



یک

پرسی جکسون^۱ قهرمانانه تلاش می‌کند مرا بکشد

پرسی گفت: «دوباره امتحان کن. این دفعه کمتر بمیر.»
روی بازوی دکل^۲ یو. اس. اس. کانسیتیتوشن^۳ ایستاده‌ام و به بندر
بوستون^۴ نگاه می‌کنم که شصت متر پایین‌تر است. آرزو می‌کنم که ای کاش
سازوکار دفاع طبیعی یک کرکس بوقلمونی را داشتم. آن وقت می‌توانستم
روی سر پرسوی جکسون استفراغ جهنده کنم تا دست از سرم بردارد.
بار آخری که وادارم کرد این پُرش را امتحان کنم، فقط یک ساعت قبل بود
و همه‌ی استخوان‌های بدنم شکست. دوستم، آلکس فیرو^۵، به سرعت مرا به
هتل والهالا^۶ برگرداند تا در تختخواب خودم بمیرم.
متأسفانه من یک اینپری^۷ - یکی از جنگجویان نامیرای اودین^۸ - هستم و
اگر در محوطه‌ی هتل والهالا بمیرم، مرگم دائمی نیست. بنابراین سی دقیقه
بعد، مثل روز اولم از خواب بیدار شدم. حالا دوباره این‌جا هستم و آماده‌ام تا

1- Percy Jackson

۲- تیرک‌های افقی که روی دکل کشتی‌های بادبانی نصب می‌شود.

۳- USS Constitution: قدیمی‌ترین کشتی در حال کار در نیروهای دریایی جهان است. این کشتی در سال ۱۷۹۷ به آب انداخته شد و جرج واشنگتن، نخستین رئیس‌جمهور ایالات متحده، به افتخار قانون اساسی تازه‌نوشته‌شده‌ی آن کشور، نام آن را کانسیتیتوشن (در لغت به معنای قانون اساسی) گذاشت.

4- Boston

5- Alex Fierro

6- Valhala

7- Einherji

8- Odin

باز هم درد بکشم. هورا!

پرسیدم: «حالا این کار واقعاً لازمه؟»

پرسی به طناب‌بندی کشتی تکیه داد و باد در موهای سیاهش موج‌های کوچکی به راه انداخت.

شبهه پسرهای معمولی بود... تی‌شرت نارنجی، شلوار جین و کتانی‌های چرمی سفید و کهنه‌ی ریبوک^۱ پوشیده بود. اگر او را در خیابان می‌دیدید، محال بود با خودتان بگویید: وای، اون جا رو! پسر نیمه‌ایزد پوسایدون^۲! درود بر المپی‌ها!

او نه پولک دارد و نه انگشت‌های پرده‌دار؛ فقط چشم‌هایش مثل دریا سبز است. فکر کنم آن موقع، صورت من هم همین رنگی بود. تنها نکته‌ی عجیب ظاهرِ پرسِی جکسون، خالکوبی روی ساعد او است: یک نیزه‌ی سه‌شاخ^۳ به تیرگی چوب سوخته که یک خط و حروفِ SPQR^۴ هم زیر آن حک شده. خودش گفت که این حروف، نشانه‌ی سونو پازی کوئلی رُمائی است که یعنی اون رومی‌ها دیوونهن. درست نمی‌دانم شوخی می‌کرد یا نه.

به من گفت: «ببین، مگنِس! قراره توی قلمرو دشمن پیش بری. یه مُشت هیولای دریایی و ایزدان دریا و نم‌ی دونم چی چی، سعی می‌کنن تورو بکُشن. خب؟» «آره، گمونم.»

البته منظورم این بود: خواهش می‌کنم یادم ننداز. خواهش می‌کنم ولم کن. پرسِی گفت: «بالاخره یه موقعیتی پیش می‌آد که از کشتی پرت می‌شی بیرون و شاید از یه همچین ارتفاعی بیفتی. باید بلد باشی از سقوط جون به در ببری، غرق نشی و دوباره به سطح آب برگردی و برای مبارزه آماده بشی. این کار خیلی سخته؛ مخصوصاً توی آب سرد.»

1- Reebok

۲- Poseidon؛ ایزد دریاها، رودها، زمین‌لرزه و اسب‌ها در اساطیر یونان باستان.

۳- Trident؛ سلاح پوسایدون.

۴- برگرفته از حروف عبارت *Senatus Populusque Romanus*. به معنای مجلس سنا و مردم روم.

می‌دانستم حق با او است. طبق چیزهایی که دختردایی‌ام، آنابت^۱، گفته بود، پرسى حتى بیشتر از من درگیر ماجراجویی‌های خطرناک شده بود. (تازه، من توی والهالا زندگی می‌کنم و دست کم روزی یک بار می‌میرم.) حسابی قدردانِ او بودم که این‌همه راه را از نیویورک آمده بود تا ترفندهای بقای قهرمانانه توی دریا را به من بیاموزد، اما کم‌کم داشتم از شکست خوردن خسته می‌شدم.

دیروز یک کوسه‌ی سفید بزرگ خرچ‌خرچ من را جوید، یک ماهی مرکب غول‌آسا خفه‌ام کرد و هزار عروس دریایی عصبانی هم نیشم زدند. وقتی تلاش می‌کردم نفسم را حبس کنم، چندین گالن آب دریا را قورت دادم و متوجه شدم که مهارتم در نبرد تن‌به‌تن در عمق ده متری زیر دریا هم درست به اندازه‌ی خشکی، ناچیز است.

امروز صبح پرسى مرا به پیرِ آهنین^۲ آورد و سعی کرد نکته‌های پایه‌ی کشتی‌رانی و جهت‌یابی را یادم بدهد. اما هنوز هم فرق بین بادبانِ پاشنه و عرشه‌ی پاشنه‌گاه را نمی‌دانم.

حالا هم این‌جا هستم و حتی نمی‌توانم درست از روی یک تیر پایین بیفتم. پایین را نگاه کردم؛ همان جایی که آنابت و الکس فیرو از روی عرشه نگاهمان می‌کردند.

آنابت تشویقم کرد: «تو می‌تونی، مگنس!»

الکس فیرو دو انگشت شستش را رو به من بالا گرفت؛ دست کم به نظرم رسید که این کار را کرد. راستش از این فاصله نمی‌شود مطمئن بود. پرسى نفس عمیقی کشید. تا این‌جای کار، خوب با من کنار آمده بود. اما معلوم بود که فشار این آخر هفته کم‌کم دارد او را هم اذیت می‌کند. هر بار به من نگاه می‌کرد، پلک چپش می‌پرید.

1- Annabeth

۲- Old Ironsides؛ لقبِ یو. ایس. ایس. کانستیتوشن.

قول داد: «عیبی نداره، داداش. دوباره نشونیت می‌دم، باشه؟ اول با حالت سقوط آزاد شروع کن، دستوپات رو باز کن، تا از سرعت سقوطت کم بشه. بعدش درست قبل از این که به سطح آب برسی، بدنت رو مثل عصا صاف کن؛ سرت رو بده بالا، پاشنه‌هات رو بده عقب، پشتت رو صاف کن و ماهیچه‌های نشیمنگاهت رو منقبض کن. این قسمت آخری خیلی مهمه.»

گفتم: «سقوط آزاد، دستوپا باز، مثل عصا صاف، نشیمنگاه منقبض.»
پرسی گفت: «درسته. حالا من رو نگاه کن.»

از روی بازوی دکل پرید و با یک سقوط آزاد بی‌عیب و نقص، خودش را به سوی بندرگاه انداخت. در آخرین لحظه، تنش را صاف کرد، پاشنه‌اش را پایین داد، به سطح آب برخورد کرد و بدون این که موج زیادی به راه بیندازد، توی آب ناپدید شد. لحظه‌ای بعد به سطح آب برگشت و دست‌هایش را طوری بالا آورد که انگار داشت می‌گفت: دیدی؟ کاری نداره که.

آنابت و الکس تشویقش کردند.

الکس رو به من فریاد زد: «خیلی خب، مگنس! نوبت توئه! مرد باش!»
گمان کنم این حرفش قرار بود بامزه باشد. الکس بیشتر وقت‌ها خودش را به شکل دخترها درمی‌آورد، اما امروز قطعاً پسر بود. بعضی وقت‌ها من اشتباه می‌کردم و برای صدا زدنش از ضمیر اشتباه استفاده می‌کردم. او هم در عوض بی‌رحمانه مسخره‌ام می‌کرد؛ خب، دوستی همین است دیگه.

آنابت فریاد زد: «تو می‌تونی، پسرعمه!»

سطح سیاه آب، مثل وافل‌سازی^۱ که تازه شسته شده باشد، زیر پایم می‌درخشید و آماده بود که مرا لِه‌وَلُورده کند.

زیر لب گفتم: خب.

پریدم.

در کسری از ثانیه، حسایی به خودم مطمئن بودم. باد زوزه‌کشان از کنار

۱- وافل نوعی غذای صبحانه است که با آرد، شکر، تخم‌مرغ و روغن تهیه می‌شود.

گوشم می‌گذشت. دست‌هایم را از هم باز کردم و موفق شدم جیغ نکشم.
 فکر کردم: خیلی خب. از پِیشش برمی‌آم.
 اما درست همین‌جا بود که شمشیرم، جک^۱، ناگهان تصمیم گرفت ظاهر
 شود و شروع کند به حرف زدن.
 «سلام‌لیکم، سینیپور! چی کارا می‌کنی؟» و نمادهای باستانی حک‌شده
 روی تیغ‌های دولبه‌اش درخشید.
 دست‌وپا زدم، سعی کردم خودم را برای لحظه‌ی برخورد، به حالت عمودی
 بچرخانم. «جک، الان وقتش نیست!»
 «اوا، فهمیدم! اداری می‌افتی! می‌دونی، یه بارمن و فرپر^۲ داشتیم می‌افتادیم...»
 پیش از این‌که بتواند داستان شگفت‌انگیزش را به آخر برساند، به سطح
 آب کوبیده شدم.
 همان‌طور که پرس‌ی هشدار داده بود، سردی آب بدنم را شوکه کرد. به‌طور
 موقتی فلج شده بودم. در آب فرو رفته‌م و هوا از ریه‌هایم بیرون کشیده شد.
 مچ پاهایم طوری زق‌زق می‌کرد که انگار پریده‌ام روی یک ترامپولین آجری.
 ولی دست کم نمرده بودم.
 در بدنم دنبال جراحات‌های شدید گشتم. وقتی یک اینهری هستی، در
 گوش کردن به دردهای بدن‌تان حسابی ماهر می‌شوید. ممکن است در یکی
 از میدان‌های نبرد والهالا، با زخمی مرگبار، تلوتلوخوران راه بروید، آخرین
 نفس‌هایتان را بکشید و با آرامش فکر کنید: آهان، پس قفسه‌ی سینه‌ی
 له‌شده همچین حسی داره. چه جالب!
 این بار مطمئن بودم که مچ پای چپم شکسته؛ اما مچ پای راستم فقط
 رگ‌به‌رگ شده بود.
 ترمیم‌کردنش آسان بود. نیروی فریر را احضار کردم.

1- Jack

2- Frey

گرمایی مثل آفتاب تابستان، از سینه‌ام راه افتاد و توی دست‌وپایم جاری شد. دردم فروکش کرد. من در درمان جراحتهای دیگران بیشتر از زخم‌های خودم مهارت داشتم. احساس می‌کردم مچ پایم کم‌کم ترمیم می‌شود؛ انگار یک دسته زنبورِ مهربان توی بدنم می‌خزیدند، شکستگی‌ها را با گِل می‌پوشاندند و رباط‌ها را دوباره پیوند می‌زدند.

درحالی‌که میان تاریکی سردی شناور بودم، با خودم فکر کردم: آهان، بهتر شد. خب، حالا باید یه کار دیگه هم بکنم... آهان، آره. نفس کشیدن.

جک، مثل سگی که دنبال محبت است، با قبضه‌اش ضربه‌ای به دستم زد. دسته‌ی چرمی‌اش را میان انگشت‌هایم گرفتم و او، مرا بالا کشید و مثل یک بانوی دریاچه^۱ که پیشرفته‌ی موشکی دارد، از بندرگاه بیرون آورد. لرزان و نفس‌زنان، کنار دوستانم روی عرشه‌ی پیر آهنین فرود آمدم.

پرسی قدمی عقب رفت. «وای. این بار فرق می‌کرد. حالت خوبه، مگنس؟»
سرفه‌کنان، با صدایی شبیه یک اردکِ سرماخورده، گفتم: «خوبم.»
پرسی به نمادهای باستانی درخشان روی سلاحم نگاه کرد. «شمشیره از کجا اومد؟»

جک گفت: «سلام، من جکم!»

آنابت فریادش را خفه کرد. «این داره حرف می‌زنه؟»

جک پرسید: «این؟ ای بابا خانوم جون، یه کم احترام بذار. بنده سوماربراندر^۲ هستم! شمشیر تابستان! سلاح فریپر! من هزاران سال قدمت دارم! تازه شم، آقا هستم!»

آنابت اخم کرد. «مگنس، وقتی گفتم یه شمشیر جادویی داری، احیاناً یادت نرفت به این موضوع که این... آقا حرف هم می‌زنه، اشاره کنی؟»
«یادم رفت؟» واقعاً یادم نمی‌آمد.

1- Lady of the Lake: ساحره‌ای در ادبیات قرون وسطای بریتانیا.

2- Sumarbrander

در چند هفته‌ی گذشته، جک سرگرم کارهای خودش بود و همان کارهایی را می‌کرد که شمشیرهای جادویی و هوشمند در وقت آزادشان انجام می‌دهند. من و پرسی برای مبارزه‌هایمان از شمشیرهای تمرینی استاندارد هتل والهالا استفاده می‌کردیم. اصلاً به فکرم نرسیده بود که ممکن است ناگهان سروکله‌ی جک پیدا شود و خودش را معرفی کند. تازه، این حقیقت که جک حرف می‌زد، کمتر از بقیه‌ی ویژگی‌هایش عجیب و غریب بود. چون او می‌توانست تمام آهنگ‌های پسران چرزی^۱ را از حفظ بخواند... این عجیب بود.

قیافه‌ی الکس فیرو طوری بود که انگار دارد به زحمت سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد. امروز هم طبق معمول، لباس‌های سبز و صورتی پوشیده بود. اما این لباسش را قبلاً ندیده بودم: چکمه‌های چرمی بنددار و شلوار جین تنگ صورتی پوشیده بود. یک پیراهن مردانه‌ی رسمی سبز تنش بود که آن را روی شلوارش انداخته بود و یک کراوات چهارخانه‌ی نازک گره‌نخورده مثل یک گردنبند، دور گردنش بود. ظاهرش با عینک ری‌بن سیاه و موهای سبز و کوتاه، طوری بود که انگار یک راست از طرح روی جلد یک آلبوم موسیقی موج نو در سال ۱۹۷۹ بیرون آمده است.

گفت: «مؤدب باش، مگنس. دوست‌هات رو به شمشیرت معرفی کن.»
گفتم: «آهان، آره. جک، این‌ها پرسی و آنابت هستن. نیمه‌ایزدن... از نوع یونانی‌ش.»

به نظر نمی‌رسید جک چندان تحت تأثیر قرار گرفته باشد. «هممم. من یه بار هرکول رو دیدم.»

آنابت زیر لب گفت: «کی ندیده؟»

جک گفت: «نکته‌ی خوبیه. ولی گمون کنم اگه شما دوست‌های مگنس باشین...» کاملاً بی‌حرکت ماند. نمادهای باستانی‌اش محو شدند. سپس از دستم بیرون جهید و به سوی آنابت پرواز کرد، تیغ‌اش طوری تکان‌تکان

1 - Jersey Boys؛ نمایش موزیکالی که از سال ۲۰۰۵ به روی صحنه رفت.

می خورد که انگار دارد هوا را بو می کشد. «کجاست؟ کجا قایم شدی؟»
آنا بت قدمی عقب رفت. «ای بابا! یواش، شمشیر خان. به فضای شخصی
آدمها احترام بذار!»

الکس گفت: «جک، مؤدب باش. داری چی کار می کنی؟»
جک مصرانه گفت: «یه جایی همین جاهاست.» به سمت پرسوی پرواز کرد.
«آهان! توی جیبیت چی داری، پسر دریا؟»
پرسوی از شمشیری که در حوالی شکمش شناور مانده بود، کمی ترسیده
بود. «ببخشید؟»

الکس عینکش را پایین آورد. «خب، من هم کنجکاو شدم. توی جیبیت
چی داری، پرسوی؟ شمشیر کنجکاو مون می خواد بدونه.»
پرسوی خودکاری را که کاملاً معمولی به نظر می رسید، از جیبش بیرون
آورد. «این رو می گین؟»

جک گفت: «بفرما! این زیبارو کی باشن؟»

گفتم: «جک، خودکاره.»

«نخیرم، نیست. نشونم بده! نشونم بده!»

«ام... باشه.» پرسوی در خودکارش را باز کرد.

خودکار، بی درنگ به یک شمشیر نود سانتی تبدیل شد که تیغهای برنزی
درخشانی شبیه برگ داشت. این سلاح در مقایسه با جک، حسابی ظریف
به نظر می رسید و تقریباً ریزه میزه بود، اما پرسوی چنان آن را توی دستش
گرفته بود که شک نداشتم می تواند در میدانهای نبرد والهالا، به خوبی با آن
از خودش دفاع کند.

جک، نوکش را به طرف من برگرداند و نمادهای باستانی اش به رنگ
زرشکی درآمد: «می بینی، مگنس؟ بهت گفته بودم پنهان کردن شمشیر به
شکل خودکار احمقانه نیست!»

اعتراض کردم: «جک، من هیچ وقت همچین حرفی نزدم! خودت گفته.»

پرسی یک ابرویش را بالا داد. «شما دوتا چی دارین می‌گین؟»
به سرعت گفتم: «هیچی. پس گمون کنم این همون موج خروشان معروف
باشه؟ آنابت درباره‌ش برام گفته.»

جک حرفم را اصلاح کرد: «درباره‌ی این خانوم محترم.»
آنابت اخم کرد. «شمشیرِ پرسِی دختره؟»
جک خندید. «وا، معلومه‌ خب!»

پرسی با دقت به موج خروشان نگاه کرد، اما می‌توانستم از روی تجربه
به او بگویم که امکان ندارد بشود با نگاه کردن به یک شمشیر، جنسیت آن
را حدس زد.

گفت: «نمی‌دونم. مطمئنی...؟»

الکس گفت: «پرسی، به شمشیرت احترام بذار.»
پرسی گفت: «خیلی خب، باشه. فقط یه کم عجیبه که تا حالا نمی‌دونستم.»
آنابت گفت: «البته تا همین پارسال این رو هم نمی‌دونستی که خودکاره
می‌نویسه.»

«حرفت هیچ خوب نبود، دخترِ دانا.»

جک حرفش را برید. «بگذریم! نکته‌ی مهم اینه که موج خروشان حالا
این‌جاست، زیباست و با من هم آشنا شده! شاید بد نباشه اجازه بدین ما
دوتا... می‌دونین که... یه کم درباره‌ی، اِمم... مسائل شمشیری حرف بزنیم!»
الکس نیشخندی زد و گفت: «فکر فوق‌العاده‌ایه. چطوره بذاریم شمشیرها
با هم آشنا بشن تا ما ناهار بخوریم؟ مگنس، فکر می‌کنی بتونی بدون این‌که
خفه بشی، فلافل بخوری؟»



دو

ساندویچ‌های فلافل، با دورچین راگناروک^۱

ناهارمان را روی عرشه‌ی میانی خوردیم. (من را باش که از اصطلاحات دریانوردی استفاده می‌کنم.)

از صبح آن‌قدر دست‌وپا زده بودم که احساس می‌کردم حسابی لیاقتِ خوردن نخودهای چرخ‌کرده و سرخ‌شده با نان پیتا، ماست، خیار خردشده‌ی خنک و کبابِ بره‌ی خیلی تندم را دارم. آنابت نهارِ پیک‌نیکمان را آماده کرده بود؛ او مرا خیلی خوب می‌شناخت.

لباس‌هایم زیر نور آفتاب، زود خشک شد. نسیم گرم، روی صورتم حس خوبی داشت. قایق‌های بادبانی از این‌سوی بندرگاه به آن‌سو می‌رفتند و هواپیماها در آسمان آبی پرواز می‌کردند و از فرودگاه لوگان^۲ به نیویورک، کالیفرنیا^۳، یا اروپا می‌رفتند. تمام شهر بوستون از نیرویی بی‌قرار انرژی می‌گرفت. انگار ساعت ۲ و ۵۹ دقیقه‌ی ظهر بود و بچه‌های کلاس منتظر زنگِ تعطیلی بودند. همه آماده بودند تا برای تابستان از شهر خارج شوند و از هوای خوب لذت ببرند.

ولی من فقط می‌خواستم همین‌جا بمانم.

1- Ragnarok

۲- Logan Airport؛ فرودگاه شهر بوستون.

3- California

موج خروشان و جک در همان نزدیکی، وسط طناب پیچیده شده‌ای ایستاده و قبضه‌هایشان را به نرده‌ی توپخانه تکیه داده بودند. موج خروشان، مثل اجسام بی‌جان معمولی رفتار می‌کرد، ولی جک مدام به طرفش می‌رفت، پرچانگی می‌کرد و تیغه‌اش مثل رنگ برنزی تیغه‌ی او می‌درخشید. خوشبختانه جک عادت داشت مکالمات یک‌طرفه را پیش ببرد. شوخی می‌کرد، تعریف و تمجید می‌کرد و مثل دیوانه‌ها اسم شخصیت‌های معروف را می‌آورد. «می‌دونی، یه روز ثور^۱ و اودین توی یه رستوران بودن...» موج خروشان حتی اگر هم تحت تأثیر قرار گرفته بود، چندان بروز نمی‌داد. پرسوی کاغذ فلافلش را مچاله کرد. او نه تنها می‌توانست زیر آب نفس بکشد، بلکه غذایش را هم به سرعت نفس کشیدن می‌بلعید.

گفت: «خب، کی قراره راه بیفتیم؟»

الکس یک ابرویش را رو به من بالا داد. انگار می‌خواست بگوید: آره، مگنس. کی قراره راه بیفتیم؟ دو هفته بود که تلاش می‌کردم در این باره با فیرو بحث نکنم، اما چندان موفق نمی‌شدم.

گفتم: «به زودی. درست نمی‌دونیم باید کجا بریم، یا چه قدر طول می‌کشه تا برسیم...»

پرسوی گفت: «زندگی من هم همینه.»

«... ولی اول باید کشتی‌گنده و نکبتی مرگ لوکی^۲ رو تا قبل از این که نیمه‌ی تابستون بشه و راه بیفته، پیدا کنیم. یه جایی توی مرز بین نیفل‌هایم^۳ و یوتون‌هایم^۴ لنگر انداخته. برآورد می‌کنیم حدود دو هفته طول بکشه تا برسیم اون جا.» الکس گفت: «و این یعنی الان باید راه افتاده باشیم. تا آخر این هفته که دیگه چه آماده باشیم و چه نباشیم، باید راه بیفتیم.»

1- Thor

2- Loki

3- Niflheim

4- Jotunheim

تصویر چهره‌ی نگران خودم را در شیشه‌های سیاه عینکش دیدم. هردو خوب می‌دانستیم که بین ما و آماده بودن، از این‌جا تا نیفل‌هایم فاصله هست. آنابت پاهایش را زیرش جمع کرد. موهای بور و بلندش را دم‌اسبی کرده بود. عبارت **دانشکده‌ی طراحی محیط - دانشگاه برکلی**^۱ به رنگ زرد، روی تی‌شرت آبی تیره‌اش دیده می‌شد.

گفت: «قهرمان‌ها هیچ‌وقت فرصت نمی‌کنن آماده بشن، مگه نه؟ ما فقط هر کاری رو که از دستمون برمی‌آد انجام می‌دیم.»
پرسی با حرکت سرش تأیید کرد. «آره. معمولاً هم جواب می‌ده. هنوز که نمردیم.»
آنابت سقلمه‌ای به او زد. «البته تو که سعی خودت رو می‌کنی.» و پرسری در جوابش لبخند زد.

این کارش، باعث شد قلبم با حرکت دردناکی به خود بپیچد.
از این‌که می‌دیدم دختردایی‌ام از زندگی‌اش راضی است، خوشحال بودم. اما مرا به یاد چیزهایی می‌انداخت که اگر نمی‌توانستم جلوی لوکی را بگیرم، به خطر می‌افتادند.

من و الکس قبلاً مرده بودیم. ما هرگز پیر نمی‌شدیم. ما تا روز آخر دنیا در والهاالا زندگی می‌کردیم. (مگر این‌که پیش از رسیدن آن روز، بیرون از محدوده‌ی هتل کشته می‌شدیم.) بهترین زندگی پیش روی ما، تمرین برای راگناروک بود و این‌که آن نبرد ناگزیر را تا جایی که ممکن است، قرن‌ها عقب بیندازیم؛ بعد هم روزی همراه لشکر اودین از والهاالا خارج می‌شدیم و نُه جهان، در اطرافمان می‌سوخ و ما به مرگ‌های پرافتخاری می‌مردیم. چه جذاب!

ولی آنابت و پرسری فرصت یک زندگی معمولی را داشتند. آن‌ها موفق شده بودند دبیرستان را به پایان برسانند؛ دوره‌ای که آنابت به من گفته بود برای نیمه‌ایزدان یونانی، خطرناک‌ترین دوران است. پاییز که می‌شد، آن‌ها

1- UC Berkeley

به دانشگاه‌هایشان در غرب کشور می‌رفتند. اگر از آن مرحله هم جان به در می‌بردند، بخت خوبی برای زنده ماندن در دوران بزرگسالی داشتند. می‌توانستند بی‌آن‌که هر پنج دقیقه یک بار هیولاها بهشان حمله کنند، در دنیای آدمیزادهای میرا زندگی کنند.

مگر این‌که من و دوستانم نمی‌توانستیم جلوی لوکی را بگیریم؛ که در این صورت دنیا - همه‌ی دنیاها - در عرض چند هفته به آخر می‌رسیدند. ولی خب... حالا لازم نیست هول کنیم.

ساندویچ پیتایم را کنار گذاشتم. حتی فلافل هم تا اندازه‌ای می‌تواند روحیه‌ی آدم را تقویت کند.

پرسیدم: «شما چی؟ امروز یه راست برمی‌گردین نیویورک؟»

پرسی گفت: «آره. امشب باید بچه‌داری کنم. خیلی ذوق زده‌م!»

یادم افتاد: «آهان، خواهرِ نوزاد!»

فکر کردم: این هم یه آدم مهم دیگه که زندگی‌ش به خطر می‌افته.

ولی موفق شدم لبخند بزدم. «مبارکه، پسر. اسمش چیه؟»

«استیل^۱. اسم مادربزرگم بوده. اِمَم، خب مسلماً مادربزرگِ مادری‌م دیگه،

نه مادرِ پوسایدون.»

الکس گفت: «به نظر من که قشنگه. استیل جکسون، قدیمی و برازنده‌ست.»

پرسی اشتباهش را اصلاح کرد: «خب، البته استیل بلوفیس^۲. اسم

پدرخونده‌م پل^۳ بلوفیسه. برای فامیلی خواهرکوچیکه‌م کاری از دستم ساخته

نیست، ولی خودش خیلی بی‌نظیره. دست‌وپاش هرکدوم پنج‌تا انگشت داره.

دوتا چشم داره. همه‌ش تُفَش آویزونه.»

آنابت گفت: «درست مثل برادرش.»

الکس خندید.

1- Estelle

2- Blofis

3- Paul

راحت می‌توانستم پرسى را در حالتى تصور کنم که خواهر کوچولویش را بغل کرده و برايش ترانه‌ی «زیرِ دریا» از کارتون پرى دریایى را می‌خواند. این تصور باعث شد حتى بیشتر از قبل احساس بدبختى کنم.

مجبور بودم هر طور که شده، برای استل کوچولو چند دهه زمان بخرم تا بتواند درست و حسابى زندگى کند. باید کشتى شیطانى لوکى را که پر از زامبى‌هاى جنگجو بود، پیدا مى‌کردم و جلوى آن را مى‌گرفتم؛ مبادا جنگ به راه بیندازد و راگناروک را شروع کند. بعد هم باید دوباره لوکى را مى‌گرفتم و به بند مى‌کشیدم، تا نتواند بیشتر از این، فتنه‌هاى جهان‌سوز به پا کند. (یا دست‌کم نتواند به اندازه‌ی قبل، فتنه‌هاى جهان‌سوز به پا کند.)

الکس تکه‌اى از نان‌ش را به طرفم انداخت. «هئى. انقدر قیافه‌ی ماتم‌زده به خودت نگیر.»

«ببخشید.» سعى کردم کمی شادتر به نظر برسم. البته این کار به اندازه‌ی درمان مچ پایم با نیروى ذهنى آسان نبود. «وقتى از ماجراجویى مون برگشتیم، خیلې دلم مى‌خواد استل رو ببینم. خیلې هم از شما ممنونم که اومدین بوستون. جدى مى‌گم.»

پرسى به جک نگاه کرد که همچنان مشغول حرف زدن با موج خروشان بود. «ببخشید نتونستم بیشتر از این کمکت کنم. دریا یه جورایی...» شانه بالا انداخت. «... غیر قابل پیش‌بینیه.»

الکس پاهایش را دراز کرد. «دست‌کم مگنس دفعه‌ی دوم خیلې بهتر افتاد. اگه اوضاع خیلې خراب بشه، من هم مى‌تونم به یه دلفین تبدیل بشم و نجاتش بدم.»

گوشه‌ی دهان پرسى بالا رفت. «تو مى‌تونى به دلفین تبدیل بشى؟»
«من بچه‌ی لوکى‌ام ها! مى‌خواى ببینی؟»

پرسى به دوردست‌ها خیره شد. «نه، حرفت رو باور مى‌کنم. من هم یه